

این معلم ما مثل اکثر آدمها که می خواهند نان بخور و نمیری داشته باشند، نبود. می خواست ترقی کند، بیش از توقع دیگران. زندگی داشته باشد، بهتر از آنچه دیگران می توانستند برایش پیش بینی کنند. وقتی از امتحان ورودی دانشسرا گذشت، شاید زیاد هم خوشحال نبود. اصلاً یادش نمی آمد که با کشش کدام نیرو به این محیط قدم می گذاشت، درباره ی خودش چطور فکر می کرد و عقیده ی صحیحش چه بود. از دوران دو ساله ی دانشسرا خاطرات شیرین و بیشماری در پرده های لطیف مغزش موج میزد که بعدها یادآوری این خاطرات در لحظات تنهایی و بی کاری برای او نوعی سرگرمی و دلخوشکنک محسوب می شد.

مثل کودکی که با هر کدام از اسباب بازیهایش مدتی ور می رود و از هر کدام لذت خاصی در درونش حس می کند، از هر یک از خاطراتش لحظه ای متأثر می شد و نوعی خوشی درونی توی دلش می جوشید. این خاطرات وقتی شاداب تر و زنده تر بودند که بچه های مدرسه را می دید بازی می کنند و از سر و کول هم بالا می روند یا دور هم جمع شده اند و می خواهند کاری بکنند. لحظه ای لبخندی خوش روی لبانش بازی می کرد و بعد مثل شبی که از تابش آفتاب محو شود، از روی لبانش لیز می خورد و می رفت. آن وقت آقا معلم دستهایش را بهم می مالید و با صدایی که آهنگ لذت و حسرت در آن موج می زد زیر لب زمزمه می کرد: خوش روزگاری بود که گذشت.

زمانی او و دو نفر از دوستانش در دانشسرا روزنامه ی دیواری می نوشتند و اول هر ماه به دیوار می زدند. آن وقت دانش آموزان جلو آن جمع می شدند و برای مطالعه ی مطالب آن بهمدیگر پیشی می گرفتند و اینها از دور ناظر این صحنه ی خوشی آور بودند و با خود می گفتند که این لحظات از بهترین اوقات زندگی آنهاست. مخصوصاً وقتی بیاد می آورد به خاطر مطالب تندی که درباره ی وضع دانشسرا نوشته بود می خواستند چند روزی اخراجش کنند اما دبیر تاریخ و جغرافی از او دفاع کرده بود و گفته بود:

– « اگر نوشتن این مطلب بد باشد پس چه چیز خوب خواهد شد؟ دیگر قلم اینها را نباید مقید ساخت.» وقتی این را بیاد می آورد غرور لذت بخشی از نگاهش خوانده می شد.

دوره ی دانشسرا که تمام شد به یک از ده های اطراف شهر مأموریت یافت. این ده چند کیلومتر دورتر از راه شوسه ی اصلی بود و با دیوارهای کاه گلی و کج و معوج خود در دامن تپه های پر درخت و پر دود و دم خود افتاده بود، کوچه های پرفراز و نشیب و پیچ و خم دار آن آدم را به یاد رودخانه ای می انداخت که در دامن کوهی با چند دست و پا می لغزد. باغهای وسیع و سرسبز اطراف مثل نگینی جلوه گر بود و از بالای تپه ها مانند توده هیزم های پراکنده ای که آتش درونشان افتاده و دودشان به هوا بلند شده باشد به نظر می آمد. دود تنورها این منظره را به خانه های دهکده می داد. جمعیت تقریباً هفت هزار نفره ای توی کوچه های آن می لولیدند، بعضی ها از وضع خراب دهشان زیر لب می دندیدند اما بهر حال خس و نس با زندگی می ساختند. بعضی ها هم در پی جور کردن دم و دستگاه خود بودند.

از عمده خصوصیت های اخلاقی آنها خستشان بود و بددلیشان. حتی برای او هم که آموزگار آنجا بود داستانها ساخته بودند. از جمله می گفتند روزی در میان جمعی گفته بود: لامپ بیست و پنجی! خوب روشنی نداره! من تمام چراغهایم سی تمامند. آنوقت یکی از همین جماعت نکته سنج سی چهل هزار تومن پول گذاشته بود که چاه عمیق بزند و آب بکشد بیرون اما از بخت بد و شاید از آنجا که قناعت به او نمی ساخت چاه به شن رسیده بود و پولهایش به زیان رفته بود. در تاریخ چهل سال قبل هم مدرسه ای ساخته بودند که بدون کم و اضافه همینطور باقی بود. دهکده های اطراف دو سه تا مدرسه داشتند ولی این، به همان یکی قناعت کرده بود.

باید گفته شود که اگر به حمامهایش می رفتی ناپاک بیرون می آمدی. خزینه ای داشتند که سال به سال شستشو به خود نمی دید. حالا با این اوضاع احمقی می خواست «دهش» را به «شهر» تبدیل کند. یک شهردار مافنگی و تریاکی هم برایش فرستاده بودند که عواید آنجا پول تریاکش را هم نمی دید.

آقا معلم می بایستی در چنین دهکده ای استخوان خرد کند و جوانان شجاع و میهن پرستی در دامن اجتماعش بار بیاورد. روح افسرده ی اطفال را که تحت تأثیر افکار پوچ و سفسطه آمیز اولیائشان زنگ و سیاهی گرفته بود، پاک گرداند. در هر حال به کارش مشغول شد بدون ذره ای بی علاقگی. طبق معمول حقوقش را چهار پنج ماه بعد پرداخت می کردند و تا آن وقت لازم بود از جیب فتوت خرج کند.

برای رفتن به شهر هم چند کیلومتر پیاده راه می رفت و در راه شوسه اصلی منتظر اتوبوسها و بارکش ها می شد. پس از یکی دو ساعت (نیم ساعت حداقلش) انتظار سوار می شد و عازم شهر می شد. زمستان ها کولاک و برف و سرما و ترس از حمله گرگهای گرسنه در پیاده روها پدرش را در می آورد.

یک روز توی کلاس اول سرگرم بود. سرگرم اینکه برای بچه های کوچولو نان و بادامی یاد بدهد و گوشه ای از حقوق فعلی کم دوامش را چنگ بزند. یک مرتبه در زردرنگ کلاس صدا کرد و از لای آن سر آقای بازرس مثل علم یزید نمایان شد و با قدمهای سنگین پا به کلاس گذاشت. هیچکس همراهش نبود. حتی مدیر مدرسه. او هم ازش کم و زیاد خوشش نمی آمد. بازرس مرد سن و سال داری بود از آن شش کلاسه های قدیمی. از اوان تأسیس اداره ی فرهنگ توش جلد عوض می کرد. با این یا آن رئیس فرهنگ خودش را جور می کرد و سر همان کار اولیش باقی می ماند. برای بازرسی می آمد مدرسه که کلاسها را ببیند و به درس شاگردان و پیشرفت آنها رسیدگی کند. عصر هم یک جلسه ی آموزگاران تشکیل می داد. از اداره کردن جلسه و رسیدگی صحیح و چیزهای دیگرش که بگذریم حرف زدن متوسط هم برایش چه ناشی گریههایی که بار نمی آورد. برای آنها که هزار تا مثل او را تشنه تشنه لب جو می بردند و باز می آوردند، از پیشرفت های جدید درسی و آموزش و پرورش نوین! سخن های نامربوط و متناقض و سر در زمین و پا در هوا می گفت. خودش هم اصلا از این چیزها خبری نداشت. حرفهایش همین جوری تو فضای یخ بسته ی اتاق معلق می ماند و به گوش هیچ کس فرو نمی رفت، اصلا گوششان از حرفهای او اشباع شده بود. او می گفت: «آقایان باید با متد جدید تدریس کنند. امروز دیگر عصر تازه ای است.» و متد را به ضم میم و کسر تا می گفت و معلوم نبود که این عصر تازه چه رنگی داشت. چه تحفه ای می توانست برای این بچه های دهاتی از همه جا بی خبر داشته باشد. اصولا اگر هم چیزکی

خوب داشت او نمی توانست گفته ی خودش را تشریح کند، تا چه رسد به این حرف های گنده گنده. از بازرس شش ابتدایی سواد دار هم بیش از این نباید انتظار داشت. تقصیر اداره بود که تا آخر هیچ دستشان نیامد که این مرد فکستنی را کی برای بازرسی معین کرده. و علتش چه بود؟ شاید همان سبزی پاک کردن ها.

وقتی بازرس وارد کلاس شد آقا معلم از سرگرمیش دست کشید و منتظر شیرین کاری ها و به گیر انداختن های بازرس زبردست فرهنگ شد، که فقط بازرسی کلاس ها را در «سؤال» های مشکل کردن و قادر نبودن شاگردان به جواب دادن، می دانست که بعد از آن با لحن طنز و مسخره به آموزگار کلاس بگوید: «خب، آقا مثل این که زیاد پیشرفت ندارید! باید زیاد کار کرد، این بچه ها امید آینده ایرانند...» گویا عرق خور عجیبی هم بود که در اوقات بی پولی الکل صنعتی نوش جان می کرد.

آن روز هم یکی از آن سؤال های مسخره ی خودش را کرد. گفت: بچه ها! بگوئید بینم شیشه ی پنجره چه رنگ است؟

یکی گفت: سفید. یکی گفت: نمی دونم! و همین جوری تا آخر. همه شان غلط گفتند. آقا معلم هم انتظار نداشت که درست بشنود. بازرس فرهنگ گل از گلش شکفت و با شادی گفت: این را که ندانستید!

بعد چند سؤال دیگر کرد و از کلاس بیرون رفت. عصر هم توی جلسه ی کذایی گفت: «از پنجاه شاگرد یک کلاس یکی ندانست که شیشه اصلا رنگ نداره... باید زحمت کشید... آقایان!...»

و از این حرفهای هزار تا هیچ. یک ساعت تمام سر همه را درد آورد. آخرش هم نتیجه گرفت که چون وظیفه ی مقدس او ایجاب می کند تمام آنچه را که دیده است عیناً به رئیس خود گزارش خواهد داد و از او خواهد خواست که طبق مقررات...

با وجود تمام اینها آقا معلم عادت کرد. به این کارها، به درس دادن، به دیدن پاهای برهنه ی اطفال کوچولو، به چشمان معصوم آنها که گاهی هنگام آمدن به مدرسه تر بود، به زرت و پرت اداره، به زنگهای ورزشی که دو تا توپ زوار در رفته را می انداخت جلو پنجاه شاگرد که ورزش کنند، به محیط، به مردم و به همه چیز عادت کرد، حتی به بچه هایی که هنوز نمی دانستند شیشه چه رنگ است.